



مرثیه‌های خاک

احمد شاملو

WWW.TXT.IR

www.txt.ir

شعر، رهایی ست

شعر
رهايي ست
نجات است و آزادی.
ترديدی ست
که سرانجام
به يقين مي‌گرايد
و گلوله‌يي
که به انجام کار
شليک
مي‌شود.
آهي به رضای خاطر است
از سرِ آسودگي.

و قاطعیتِ چارپايه است
به هنگامي که سرانجام
از زیر پا
به کنار افتد
تا بارِ جسم
زیر فشارِ تمامیِ حجمِ خویش
درهم شکند،
اگر آزادیِ جان را
این
راهِ آخرین است.

□

مرا پرنده‌يي بدین دیار هدایت نکرده بود:
من خود از این تیره خاک
رُسته بودم
چون پونه‌ی خودرویی
که بی‌دخالْتِ جالیزبان
از رطوبتِ جوباره‌يي.
این چنین است که کسان
مرا از آن گونه می‌نگرند
که نان از دست‌رنجِ ایشان می‌خورم
و آنچه به گندِ نفسِ خویش آلوده می‌کنم
هوای کلبه‌ی ایشان است؛
حال آن که
چون ایشان بدین دیار فراز آمدند
آن
که چهره و دروازه بر ایشان گشود
من بودم!

مرثیه

در خاموشی. فروغ فرخزاد

به جُست و جوی. تو
بر درگاه. کوه می‌گیریم،
در آستانه‌ی. دریا و علف.

به جُست و جوی. تو
در معیر. بادها می‌گیریم
در چارراه. فصول،
در چارچوب. شکسته‌ی. پنجره‌یی
که آسمان. ابرآلوده را
قابی کهنه می‌گیرد.

.....

به انتظار. تصویر. تو
این دفتر. خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟

□

جریان. باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهر. مرگ است. -
و جاودانگی
رازش را
با تو در میان نهاد.
پس به هیات. گنجی درآمدي:
بایسته و آزانگیز
گنجی از آن دست
که تملک. خاک را و دیاران را
از این‌سان
دل‌پذیر کرده است!

□

نامات سپیده‌دمی‌ست که بر پیشانی. آسمان می‌گذرد
- متبرک باد نام. تو! -

و ما هم‌چنان
دوره می‌کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

۲۹ بهمن. ۱۳۴۵

شبانہ (۱۸)

پچیچه را

از آن گونه
سر به هم اندر آورده سپیدار و صنوبر
باری
که مگر نشان
به دسیسه سودایی در سر است
پنداری
که اسباب چیدن را به نجوایند
خود از این دست
به هنگامه‌یی
که جلوه‌ی هر چیز و همه چیز چنان است
که دشمن دژ خویی
در کمین.

و چنان باز می‌نماید که سکوت
به جز بایسته‌ی ظلمت نیست،
و به اقتضای شب است و سیاهی‌ست تنها
که صداها همه خاموش می‌شود
مگر شبگیر
- از آن پیش‌تر که واپسین فغان. «حق»
با قطره‌ی خونی به نای‌اش اندر پیچد - ،
مگر ما
من و تو.

□

و بدین نمط
شب را غایتی نیست
نهایتی نیست
و بدین نمط
ستم را
واگوینده‌تر از شب
آیتی نیست.

اردیبهشت ۱۳۴۸

با چشم‌ها

با چشم‌ها
ز حیرت این صبح نابه‌جای
خشکیده بر دریچه‌ی خورشید چارنق
بر تارک سپیده‌ی این روز پابه‌زای،
دستان بسته‌ام را
آزاد کردم از
زنجیرهای خواب.

فریاد برکشیدم:
« - اینک

چراغ معجزه
مردم!

تشخیص نیم‌شب را از فجر
در چشم‌های کوردلی‌تان
سویی به جای اگر
مانده‌ست آن قدر،
تا

از

کیسه‌تان نرفته تماشا کنید خوب
در آسمان شب
پرواز آفتاب را!
با گوش‌های ناشنوايي‌تان
این طرفه بشنوید:
در نیم‌پرده‌ی شب
آواز آفتاب را!»

« - دیدیم

(گفتند خلق، نیمی)
پرواز روشن‌اش را. آری!»

نیمی به شادی از دل
فریاد برکشیدند:

« - با گوش جان شنیدیم
آواز روشن‌اش را!»

باری

من با دهان حیرت گفتم:
« - ای یاوه

یاوه

یاوه،

خلایق!

مستید و منگ؟

یا به تظاهر

تزویر می‌کنید؟

از شب هنوز مانده دو دانگی.

ور تائب‌اید و پاک و مسلمان

نماز را

از جاوشان نیامده بانگی!»

□

هر گاوگندچاله دهانی

آتش‌فشان روشن خشمی شد:

« - این گول بین که روشنی آفتاب را

از ما دلیل می‌طلبد.»

توفان خنده‌ها...

« - خورشید را گذاشته،

می‌خواهد

با اتکا به ساعتِ شماطهدارِ خویش
بیچاره خلق را متقاعد کند
که شب
از نیمه نیز برنگذشته‌ست.»
توفانِ خنده‌ها...

من
درد در رگان‌ام
حسرت در استخوان‌ام
چیزی نظیرِ آتش در جان‌ام
پیچید.
سرتاسرِ وجودِ مرا
گویی
چیزی به هم فشرد
تا قطره‌یی به تفته‌گیِ خورشید
جوشید از دو چشم‌ام.
از تلخیِ تمامیِ دریاها
در اشکِ ناتوانیِ خود ساغری زدم.

آنان به آفتاب شیفته بودند
زیرا که آفتاب
تنهاترین حقیقت‌شان بود
احساسِ واقعیت‌شان بود.
با نور و گرمی‌اش
مفهومِ بی‌ریای رفاقت بود
با تابناکی‌اش
مفهومِ بی‌فریبِ صداقت بود.

□

(ای کاش می‌توانستند
از آفتاب یاد بگیرند
که بی‌دریغ باشند
در دردها و شادی‌هایشان
حتا
با نانِ خشک‌شان. -
و کاردهای‌شان را
جز از برایِ قسمت کردن
بیرون نیاورند.)

□

افسوس!
آفتاب
مفهومِ بی‌دریغِ عدالت بود و
آنان به عدل شیفته بودند و
اکنون
با آفتاب‌گونه‌یی
آنان را
این‌گونه

دل
فریفته بودند!

□

ای کاش می‌توانستم
خونِ رگانِ خود را
من
قطره
قطره
قطره
بگیرم
تا باورم کنند.

ای کاش می‌توانستم
- یک لحظه می‌توانستم ای کاش -
بر شانه‌های خود بنشانم
این خلقِ بی‌شمار را،
گردِ حبابِ خاک بگردانم
تا با دو چشمِ خویش ببینند که خورشیدشان کجاست
و باورم کنند.

ای کاش
می‌توانستم!

۱۳۴۶

شام‌گاهی

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که با همهی جمع چه تنها نشسته‌ای!
- تنها نشسته‌ام؟
نه
که تنها فارغ از من و از ما نشسته‌ام.

□

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که چه ویران نشسته‌ای!
- ویران؟
ویران نشسته‌ام؟
آری،
و به چشم‌اندازِ امیدآبادِ خویش می‌نگرم.

□

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد، که تنها نشسته‌ای
کنارِ دریچه‌ی خُردت.

- آسمانِ من

آری

سخت تنگ چشمانه به قالب آمد.

□

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد، که انده‌گنانه نشسته‌ای
کنار درِیچه‌ی خُردی که بر آفاقِ مغربی می‌گشاید.

- من و خورشید را هنوز
امیدِ دیداری هست،
هر چند روزِ من
آری

به پایانِ خویش نزدیک می‌شود.

□

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد...

۱۳۴۸

هملت

بودن
یا نبودن...

بحث در این نیست
وسوسه این است.

□

شراب زهر آلوده به جام و
شمشیر بهزهر آبدیده
در کفِ دشمن -

همه چیزی

از پیش

روشن است و حساب شده

و پرده

در لحظه‌ی معلوم

فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغِ جنسمانی خفته بود
که نقشِ من میراثِ اعتمادِ فریب‌کارِ اوست
و بسترِ فریبِ او

کامگاهِ عمویم!

[من این همه را

بهناگهان دریافتم،

با نیم‌نگاهی

از سرِ اتفاق

به نظارگان تماشا]

اگر اعتماد

چون شیطانی دیگر

این هابیل دیگر را

به جتسمانی دیگر

به بی خبری لالا نگفته بود، -

خدا را

خدا را!

□

چه فریبی اما،

چه فریبی!

که آن که از پس پردهی نیم رنگِ ظلمت به تماشا نشسته

از تمامی فاجعه

آگاه است

و غمناهی مرا

پیشاپیش

حرف به حرف

باز می شناسد.

□

در پس پردهی نیم رنگ تاریکی

چشمها

نظارهی درد مرا

سکه ها از سیم و زر پرداخته اند

تا از طرح آزاد گریستن

در اختلال صدا و تنفس آن کس

که متظاهرانه

در حقیقت بهتر دید می نگرد

لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهیم، که سرانجام

مرا و عمومی مرا

به تساوی

در برابر خویش به گرنش می خوانند،

هر چند رنج من ایشان را ندا در داد میباشد که دیگر

کلادیوس

نه نام عم

که مفهومی ست عام.

و پرده...

در لحظه‌ی محتوم...

□

با این همه

از آن زمان که حقیقت
چون روح سرگردان بی‌آرامی بر من آشکاره شد
و گنبد جهان
چون دود مشعلی در صحنه‌های دروغین
منخرین مرا آزد،
بحثی نه
که وسوسه‌ی بی‌ست این:
بودن
یا
نبودن.

۱۳۴۸

و حسرتی

(به پاسخ استقبالیه‌ی)

۱
نه
این برف را
دیگر
سر باز ایستادن نیست،
برفی که بر ابروی و به موی ما می‌نشیند
تا در آستانه‌ی آینه چنان در خویشتن نظر کنیم
که به وحش
از بلند فریادوار گذاری
به اعماق مگاک
نظر بردوزی.

باری
مگر آتش قطبی را
برافروزی.
که برق مهربان نگاهات
آفتاب را
بر پولاد خنجر می‌کشاید
که می‌باید
به دلیری
با درد بلند شجر اگی‌اش
تاب آرم
به هنگامی که انعطاف قلب مرا
با سختی تیغ‌های خویش
آزمونی می‌کند.

نه
تردیدی بر جای بنمانده است
مگر قاطعیت وجود تو
کز سرانجام خویش
به تردیدم می‌افکند،
که تو آن جرعه‌ی آبی
که غلامان
به کیوتران می‌نوشانند
از آن پیش‌تر

که خنجر
به گلوگاهشان نهند.

۲

کجایی؟ بشنو! بشنو!
من از آن‌گونه با خویش به مهرم
که بسمل‌شدن را به جان می‌پذیرم
بس که پاک می‌خواند این آبِ پاکیزه که عطشان‌اش مانده‌ام!
بس که آزاد خواهم شد
از تکرارِ هجاهای همهمه
در کشاکشِ این جنگِ بی‌شکوه!
و پاکیزگیِ این آب
با جانِ پُر عطش‌ام

کوچ را

همسفر خواهد شد.
و وجدان‌های بی‌رونق و خاموشِ قاضیان
که تنها تصویری از دغدغهی عدالت بر آن کشیده‌اند
به خود باز می‌نهند.

۳

من ام آری من ام
که از این‌گونه تلخ می‌گیرم
که اینک

زایش من
از پسِ دردی چهل‌ساله
در نگرانیِ این نیم‌روزِ تفته
در دامانِ تو که اطمینان است و پذیرش است
که نوازش است و بخشش است -

در نگرانیِ این لحظه‌ی یأس،
که سایه‌ها دراز می‌شوند
و شب با قدم‌های کوتاه
دره را می‌انبارد.
ای کاش که دستِ تو پذیرش نبود
نوازش نبود و
بخشش نبود

که این

همه

پیروزی حسرت است،
باز آمدنِ همه بینایی‌هاست
به هنگامی که
آفتاب

سفر را

جاودانه

بار بسته است

و دیری نخواهد گذشت

که چشم‌انداز

خاطری خواهد شد

و حسرتی

و دریغی.

که در این قفس جانوری هست
از نوازشِ دستانات برانگیخته،
که از حرکتِ آرامِ این سیاهجامه مسافر
به خشمی حیوانی می‌خروشد.

۴

با خشم و جدل زیستم.
و به هنگامی که قاضیان
اثباتِ آن را که در عدالتِ ایشان شایبه‌ی اشتباه نیست
انسانیت را محکوم می‌کردند
و امیران
نمایشِ قدرت را
شمشیر بر گردنِ محکوم می‌زدند،
محتضر را
سر بر زانوی خویش نهادم.
و به هنگامی که همگانِ من
عشق را
در رویای زیستن
اصرار می‌کردند

من ایستاده بودم
تا زمان
لنگانگان
از برابرم بگذرد،
و اکنون
در آستانه‌ی ظلمت
زمان به‌ریشخند ایستاده است
تا من‌اش از برابر بگذرم
و در سیاهی فروشوم
به دریغ و حسرت چشم بر قفا دوخته
آن‌جا که تو ایستاده‌ای.

۵

من درد بوده‌ام همه
من درد بوده‌ام.
گفتی پوست‌وار هیی
استوار به دردی،
چونان طبل
خالی و فریادگر
[درونِ مرا
که خراشید
تام
تام از درد
بینبارد؟]
و هر اندام‌ام از شکنجه‌ی فسفرینِ درد
مشخص بود.
در تمامتِ بیداریِ خویش
هر نماد و نمود را
با احساسِ عمیقِ درد
دریافتم.

عشق آمد و دردم از جان گریخت
خود در آن دم که به خواب می رفتم.
آغاز از پایان آغاز شد.

تقدیر من است این همه، یا سرنوشت توست
یا لعنتیست جاودانه؟
که این فروکش درد
خود انگیزه‌ی دردی دیگر بود؛
که هنگامی به آزادی عشق اعتراف می کردی
که جنازه‌ی محبوس را
از زندان می بردند.

نگاه کن، ای!
نگاه کن
که چه گونه
فریاد خشم من از نگاهام شعله می کشد
چنان که پنداری
تندیسی عظیم
با ریه‌های پولادین خویش
نفس می کشد.

از کجا آمده‌ای
ای که می باید
اکنونات را
این چنین
به دردی تاریک کننده
غرقه کنی! -
از کجا آمده‌ای؟

و ملال در من جمع می آید
و کینه‌ی دم افزون
به شمار حلقه‌های زنجیرم،
چون آب‌ها
راکد و تیره
که در ماندابی.

۶
نفس خشم آگین مرا
تند و بریده
در آغوش می فشاری
و من احساس می کنم که رها می شوم
و عشق
مرگ رهایی بخش مرا
از تمامی تلخی‌ها
می آکند.
بهشت من جنگل شوکران هاست
و شهادت مرا پایانی نیست.

تمثيل

به پوران صلح كل و سيروس طاهباز

در يكي فرياد

زيستن -

[پروازِ عصياني. فواره‌يي

که خلاصي‌اش از خاک

نيست

و رهايي را

[تجربه‌يي مي‌کند.]

و شکوهِ مردن

در فواره‌ی فریادی -

[زمين‌ات

ديوانه‌آسا

با خويش مي‌کشد

تا باروري را

دست‌مايه‌يي کند؛

که شهيدان و عاصيان

ياران‌اند

که بار آوري را

باران‌اند

[بار آوران‌اند.]

زمين را

بارانِ برکت‌ها شدن -

[مرگِ فواره

از اين دست است.]

ورنه خاک

از تو

باتلاقي خواهد شد

چون به گونه‌ی جوبارانِ حقير مُرده باشي.

□

فریادی شو تا باران

وگرنه

مُرداران!

۱۳۴۸

حكايت

اينک آهوبره‌يي

که مجالِ خود را

به تاممي

زمان‌مايه‌ی جُست و جويش کردم.

□

خسته خسته و
پای آبله
تنگ خلق و
تهی دست
از پست پشته های سنگ
فرود می آیم
و آفتاب بر خطالراس برترین پشته نشسته است
تا شب
چالاک ترک
بر دامنه دامن گسندد.

□

اکنون کمند باطل را رها می کنم
که احساس بطلان اش
خفت
پنداری بر گردن من خود می فشارد،
که آنک آهوبره
آنک!
زیر سایبان من ایستاده است
کنار سبوی آب
و با زبان خشک اش
بر جدار نمور سبو
لیسه می کشد؛
آهوبره بی
که مجال خود را به تمامی
زیان مایه ی جست و جویش کردم
و زلالی محبت اش
در خطوط مهربانی
که چشمان اش را تصویر می کند
آشکار است.

□

آفتاب در آن سوی تپه
فروتر می نشیند.
مرا زمان مایه به آخر رسیده
که شب بر سر دست آمده است
و در سبو
جز به میزان سیرابی یک تن
آب نیست.

۱۳۴۸

در آستانه

نگر
تا به چشم زرد خورشید اندر
نظر
نکنی

کفت افسون
نکند.

بر چشم‌های خود
از دستِ خویش
سایبانی کن
نظاره‌ی آسمان را

تا کلنگانِ مهاجر را
ببینی
که بلند
از چارراهِ فصول
در معبرِ بادها
رو در جنوب
همواره
در سفرند.

□

دیده‌گان را به دست
نقابی کن
تا آفتابِ نارنجی
به نگاهیت
افسون
نکند،

تا کلنگانِ مهاجر را
ببینی
بال‌دربال
که از دریاها همی گذرند. -
از دریاها و
به کوه
که خوش به‌غرور ایستاده است؛

و به توده‌ی نمناکِ گاه
بر سفره‌ی بی‌رونقِ مزرعه؛

و به قیل‌و‌قالِ کلاغان
در خرمن جای متروک؛

و به رسم‌ها و
بر آیین‌ها،
بر سرزمین‌ها.
و بر بامِ خاموشِ تو
بر سرت؛
و بر جانِ انده‌گینِ تو
که غمین نشسته‌ای

هم از آن‌گونه
به زندانِ سال‌های خویش.
و چندان که بازپسین شعله‌ی شه‌پر هاشان
در آتشِ آفتابِ مغربی
خاکستر شود،

اندوه را ببینی
با سایه‌ی درازش
که پاهم‌پای غروب
لغزان
لغزان
به خانه در آید
و کنار تو
در پس پنجره بنشیند.
او به دست سپید بیمارگونه
دست پیر تو را ...
و غروب
بال سیاهش را ...

۱۳۴۸